

اشرافیت نسبی‌شان دشمنی طبیعی قبیله را به سوی‌شان می‌انگیزد؛ و حال که حساس‌اند، پس برای آن است که آزار ببینند. رجحان نهادنشان بر دیگران نتیجه خوبی نخواهد داشت: تلافی آن را خواهند دید. و از آن بدتر، خودشان در پی بهره‌جویی از آن خواهند برآمد؛ این بازیگران خردسال، اگر کسی به ایشان علاقه نشان دهد، خود را جالب می‌پندارند، می‌خواهند که جالب باشند، و سرشتشان تباه می‌شود؛ هر چه باشد، آنان از همان جنس دیگران‌اند، ساده‌دلانه بی‌شرم و حيله‌ساز. آنت می‌باید خود را مجبور کند که خصوصیت نشان ندهد... چه قدر او نیاز دارد که یکی از آنان را - به جای آن که کمش دارد - در آغوش بگیرد!... مارك غایب است، اما همیشه آن جاست. آنت او را در هر يك از شاگردان خود می‌جوید. او را با آنان می‌سنجد. و با آن که این مادر یکی را پیدا نمی‌کند که هم‌تراز او باشد، باز می‌کوشد که خود را فریب دهد، او را در جای آن‌ها، در برابر خود، به تصور می‌آورد، او را می‌بیند؛ آنت در آن‌ها می‌خواند تا در مارك خوانده باشد. و حال که وسیله بهتری نیست، آنان برای آنت آینه‌هایی هستند که تصویر پسر گم شده، پسر ناخلف را که باز خواهد گشت، چندان هم کج و کوله نشان نمی‌دهند. چه چیزی را آنان منعکس می‌کنند؟...

افسوس! آنان بزرگ‌ترها را منعکس می‌کنند. آرمانشان از این دورتر نمی‌رود که آن چیزی باشند که يك نسل پیش‌تر بوده است (آن نیروی گذشته که پس‌سك می‌رود و گفته می‌شود که «پیش‌تر» است!...) آنان اگر هم به هنگام زادن نیم‌رخ خاص خود داشتند، پیش از آن که به دبیرستان وارد شوند، دیگر آن را به زحمت می‌توان در ایشان تشخیص داد؛ مهر صاحبان خود را بر چهره دارند. مهر پدران‌شان را، که ایشان نیز خود مهر خاندان و جامعه را بر چهره دارند. آنان دیگر از آن خود نیستند. به آن نیروهای بی‌نامی تعلق دارند که از قرن‌ها پیش این سنگ‌های دشت را در شهرها گرد آورده است، و وادارشان می‌کند که همان حرکات و همان عووها را تکرار کنند و همان کلبه اندیشه را به همان صورت دوباره بسازند. دبیرستان کارگاهی است که در آن شیوه کار با ماشین اندیشه آموخته می‌شود. برای آزاد کردنشان، چه کاری از يك ابتکار جداگانه ساخته است؟ پیش از همه می‌باید به ایشان آموخت که اندیشه‌های بزرگ‌تران را بر خود بپندارند. ولی غرورشان در آن است که خود را در جامعه بزرگ‌تران جا کنند. هر چه کم‌تر از خود بیندیشند، بیش‌تر شاد و سرافرازند. - و، خدای من! با بزرگ‌تران

نیز کار جز به همین روال نیست. اینان زمانی شکفته می شوند که از قضاوت شخصی خود (که چیز پر دردسری است!) چشم پوشیده به اندیشه کلی، به اعتقاد توده ها پیوسته اند، خواه این اندیشه کلی مکتب، فرهنگستان، کلیسا، دولت یا میهن نامیده شود، و یا خود نامی نداشته باشد و نوع بشر باشد. - غولی با چشمان بی فروغ که خردی خدایی بدو نسبت می دهند، و حال آن که به تصادف می خزد و خرطوم پر خوری خود را در لجن های باتلاقی فرو می برد که روزی از آن به در آمد و باز او را در خود فرو خواهد برد... (هزاران نوع تاکنون در این باتلاق فرو رفته اند!... چه! آیا ما نخواهیم توانست نوع خود را از این سرنوشت باز خریم؟...)

فانوس های شیطان بر فراز باتلاق می سوزد. پنداری که آن را يك لحظه در چشمان برخی از این بچه ها می بینی که می درخشند... آنت می کوشد این روشنایی را در چنگ بگیرد... اینان درباره زندگی چه می اندیشند؟ درباره مرگ چه می اندیشند؟ این جنگ، این طوفان ها که آمده است و آن جا در افق، به دروازه تپه ها می کوبد، - چه چیزی از آن در زیر این پیشانی های کوچک جوش زده طنین می افکند؟ هیچ چیز، جز تراتانا، بانگ شیپورها و صدای انفجارها و تصویرهای ایلوسترسیون<sup>۱</sup>، نمایشی دوردست که چون به درازا می کشد مایه ملال است: از دیدنش سیر شده اند... تپله های بازی و شرط بندی هایشان برایشان جالب تر است، یا زد و بندهای کلاسشان. و هنگامی که بزرگ تر شده اند، داد و ستد و سود و زیان بنگاهشان.

با این همه، آنان خویشاوندانی آن جا در سنگرهای جنگ دارند. چندین نشان ماتم زده اند. آیا به آن ها نمی اندیشند؟

چرا. بی هیجان. بیش تر هم برای به خود بالیدن. اینان قهرمانان توکیلی اند. خبرهایی که از جبهه می آید قبلا از صافی گذشته است. از این رو مصایب آن جا را از دیدگاهی خنده آور می بینند. بودن<sup>۲</sup> از خنده به خود می پیچد و می گوید: - می دانی! برادرم آن جا است، می گوید که تا خرخره در گه فرو رفته اند. کوروو<sup>۳</sup> می گوید که بوش ها را با کارد می کشند. و نشان می دهد که چه گونه.

۱: Illustration, نام يك مجله مصور پارسی.

۲ Boudin.

۳ Corveau.



آخر او دیده است که خوك را چه گونه می کشند.  
 آنان با چشمانی خنده ناك از انفجار خمپاره ها برای هم حکایت می کنند. در  
 اندیشه شان، برج های ناقوس و درخت و دل و روده و سر آدمی همچون  
 بازیچه های وحشیانه ای در پرواز است. آنان به دکور جنگ باز ایستاده اند. آری،  
 گوشت و خون آدمی را در تصور می آورند، حتی در آن لذتی می یابند از آن گونه  
 که پسر بچه ها از غلطیدن در خاک و خل می برند... ولی فریاد روح در زیر این  
 همه، حرفی از آن در میان نیست.

کسانی که از آن جا باز می آیند برای بیداریشان کاری نمی کنند. برادر  
 بزرگ کوروو به مرخصی آمده است. برای این بچه ها حکایت می کند:  
 «دوست خوبی من داشتم که با فروش چاشنی خمپاره های منفجر نشده معر  
 در آمدی برای خودش درست کرده بود. ده تا انگشتش برای باز کردن پیچ چاشنی  
 چنان مهارتی داشت که میمون هم به خواب ندیده. هنوز سرد شده نشده می رفت  
 سراغ خمپاره. من به اش می گفتم:

- مواظب باش!

جواب می داد:

- لم کار را خودم بلدم!

يك روز که من از بیست قدمی دنبالش بودم و يك درخت را پناه جانم کرده  
 بودم، سرش داد کشیدم:

- ولش کن! ممکن است کاری به دستت بدهد...

جواب داد:

- برو، هه! ترسو!...

ددام! خمپاره ترکیب... بی چاره، چه به سرش آمد... هیچ چی ازش باقی

نماند...»

گوینده از خنده پیچ و تاب می خورد. و بچه ها با او. آنت حیرت زده گوش  
 می داد. چه چیزی در زیر این خنده بود؟ خاطره يك شوخی خنده دار؟ يك تحريك  
 عصبی؟... آیا هیچ چیز در زیر آن نبود؟

آنت جوان را که می خندید پیش خود خواند. به او گفت:

- ببینم، کوروو، آن جا راستی تا این اندازه خوش می گذرد؟

کوروو آنت را نگاه کرد و کوشید که باز هم مسخرگی کند. ولی آنت

نمی‌خندید. آن گاه، او گفت:

- راست بگویم، چیز قشنگی نیست.

و پس از یکدم، تلخکامی‌های ناگفته‌اش را بیرون ریخت. آنت از او پرسید:

- پس آخر چرا نمی‌گویید؟

کوروو حرکتی از سر ناامیدی کرد:

- نمی‌شود. نمی‌فهمند... و تازه، نمی‌خواهند بفهمند. از آن گذشته، چه فایده

دارد؟ هیچ کار نمی‌شود کرد.

- برای آن که هیچ کار نمی‌خواهید بکنید.

- خواستش با ما نیست.

- اگر با شما نباشد، پس با کیست؟

کوروو دهانش باز ماند:

- آن‌های دیگر، رهبرها مان.

ادامه گفت و گو بی فایده بود؛ و بی فایده خاطر نشان کردن این نکته که:

- این رهبرها، اگر رهبرند، از دست شما هستند. شما آن‌ها را به این مقام

می‌رسانید...

همان روز عصر، آنت می‌شنیدش که بار دیگر لاف و گزاف خود را از سر

گرفته بود. بدان نیاز داشت. نه دیگران، بلکه خودش را می‌خواست بفریبد.

اگر اینان قادر به دیدن و خواستن حقیقت نیستند، چه گونه می‌توان آن را از

کسانی انتظار داشت که از این مصیبت برکنارند، - از این بچه‌ها؟

آنان اشیا را نمی‌شناسند. فریب خورده و اژه‌ها هستند، همین قدر اژه‌ها پر

طنین باشد، دیگر به معنایش نگاه نمی‌کنند. آنت از آنان خواسته است که آرمان

زندگی خود را بنویسند. بران می‌خواهد افسر شود؛ یکی از عموهای پدرش

افسر بود. با سرفرازی می‌نویسد:

- «مگر رودخانه همیشه به سرچشمه‌اش باز نمی‌گردد؟»

آنان با جنگ منم می‌زنند. کسانی که سن بیش‌تری دارند و اگر جنگ یکی

دو سال دیگر ادامه یابد امکان آن هست که به خدمت فرا خوانده شوند، همان لاف

و گزافی را که از پاره‌ای پیرپاتال‌ها شنیده‌اند تکرار می‌کنند:

«گلوله از بدنتان رد می شود اما درد نمی آورد... مرده ها، به پا خیزید!...»  
 دلاوری آینده آنان را از تلاش کنونی معاف می دارد. دیگر تن به کار  
 نمی دهند. می گویند:

– پس از جنگ، دیگر لازم نیست که آدم به خودش زحمت بدهد. بوش ها  
 تقاص پس خواهند داد... می دانی، ما به گاریشان می بندیم... هین، یابو!... پدرم  
 گفته که نیم دوجین از آن ها را می خرد و به پاهاشان نعل می کوبد، مثل اسب...  
 هین، آهان!...

آنان که با ادبیات بیش تر سروکار داشته اند، پسران رئیس و منشی دادگاه،  
 غلبه نویسی های روزنامه ها را غرغره می کنند. برایشان لاودان<sup>۱</sup> همپایه کورنی  
 است و کاپو<sup>۲</sup> همپایه هوگو<sup>۳</sup>. و اما دیگران به همان تصویرهای قلابی روزنامه های  
 مصور قناعت می کنند.

آنت آزمایشی می کند. در پی یافتن عمق اندیشه هاست. برایشان فصلی از  
 داستان «جنگ و صلح» می خواند، - حادثه مرگ پتیا<sup>۱</sup>ی خردسال، - صفحات  
 زیبایی که به مه اکتبر و رویاهای درخت جوانی که دیگر سبز نخواهد شد آغشته  
 است...

«يك روز پاییز بود، ملایم و بارانی: آسمان و افق در رنگ خاکستری کدروی  
 به يك سان حل گشته بود. قطره های درشتی فرو می افتاد...»

آنان ابتدا بد گوش می دهند. به نام های روسی پوزخند می زنند. و نام قهرمان  
 خردسال - پتیا - خاصیت آن دارد که سخت به خنده شان می آورد. سپس، اندک  
 اندک، دسته مگس ها بر لب کاسه می نشینند؛ خاموش می شوند و پرگوها را وادار  
 به خاموشی می کنند؛ تنها یکی هست که هر بار که نام پتیا تکرار می شود گونه های  
 خود را پر باد می کند، و تا پایان در این بی مزگی اصرار می ورزد. دیگران

۱) Lavedan، هاتری لاودان، نویسنده فرانسوی (۱۹۴۰ - ۱۸۵۹).

۲) Capus، آلفرد کاپو روزنامه نگار و داستان نویس فرانسوی (۱۹۲۲ - ۱۸۵۸).

۳) Hugo، ویکتور هوگو، شاعر بزرگ قرن نوزدهم فرانسه، نویسنده و مرد سیاست (۱۸۸۵ - ۱۸۰۲).



بی حرکت مانده اند... - پس از آن که خواندن به پایان می رسد، برخیشان خمیازه می کشند. برخی دیگر با جنب و جوش بر صدایی بی حرکتی خود را تلافی می کنند. برخی هم هستند که ناراحت گشته اند و ناراضی اند، چانه می زنند، ادای مردم خبره را درمی آورند:

- «روس ها، خل هستند!...»

چند تن دیگر، بی آن که بتوانند توضیح دهند، می گویند:

- «عالی است...»

کسانی هم هستند که هیچ نمی گویند. اینان هستند که متأثر گشته اند. ولی تا کجا، و چه گونه؟ دشوار می توان دانست. يك کلمه که از دل برخاسته باشد نمی توان از ایشان بیرون کشید.

آنت نگاهش را بر شنونده کوچکی می دوزد، پسری بور، لاغر، و بینی دراز، خطوط چهره ظریف، موها خوب شانه زده، با سینه ای تنگ که تك سرفه می کند و نگاهش را می دزدد. باهوش است، کمرو، نه چندان راست و بی غش، مانند کودکانی که خود را ناتوان می دانند و از آن بیم دارند که دستشان خوانده شود. آنت لرزش روح را در او حدس می زند. هنگام خواندن داستان، هر بار که آنت چشم هایش را از روی جزوه برمی داشت، نگاهش با نگاه بچه مصادف می شد، که منقلب بود و با شتاب سرش را میان کاغذهای خود فرو می برد. از این بچه برمی آمد که گاه درباره درد و رنج بیندیشد، زیرا خود او بیمارگونه و عصبی است؛ خودخواهی ای بسا که کلید ترحم است. کسی که خود رنج می کشد، احتمال دارد که رنج های دیگران را دریابد.

آنت پس از پایان کلاس او را ننگه می دارد و از او می پرسد که آیا پتیا، این برادر جوان خود را دوست می دارد. پسر سرخ می شود، دچار آشوب می گردد. آنت از نو رؤیای شاعرانه آخرین شب کودک را یادآوری می کند. چه زیبا بود زندگی! زندگی پرتوان شکننده! آن زندگی که می توانست باشد! آن زندگی که نخواهد بود!... آیا او فهمیده است؟ - پسر سر تکان می دهد و چشمانش را به سوی دیگر می گرداند. و آنت دیده است: روشنایی در آن ها درخشیده است... - آیا هرگز فکر کرده ای که تو روزی می توانی به جای پتیا باشی؟

پسر اعتراض می کند:

- اوه! من، من به جنگ نخواهم رفت. سالم نیستم. به من گفته اند که در پشت

جبهه خواهم ماند.

از مزاج ناسالم خود آسوده خاطر و سرافراز است.

- خوب، دیگران؟ رفقای تو؟

برایش یکسان است. با شتاب در حافظه خود پی جمله‌هایی می‌گردد که باید اندیشید. «مردن در راه میهن...» دیگران می‌توانند خود را به کشتن دهند. او اطمینان خود را باز یافته است. روشنایی خاموش گشته است... کس چه می‌داند؟

آنت بی‌انصافی می‌کند. انگیزه‌های امیدواری را نمی‌بیند. - و این انگیزه‌ها کم نیستند.

این توده مردم ساده، خودخواه، نشخوارکننده، به خوبی حق دارد که زمانی بخواهد. مدت‌هاست که راه می‌پیماید. در جنگ‌های صلیبی، در جنگ صد ساله، شرکت داشته است. این دلیل بر جوان بودنش نیست، ولی تضمینی است بر نژاد او. این مردم ای بس که دیده‌اند، ای بس عمل کرده‌اند، بسی تحمل کرده‌اند، بسی رنج کشیده‌اند!... و می‌خندند! این معجزه است... آن که می‌خندد زنده است و هنوز خیلی مانده است که ترك زندگی بگوید...

در این دنیای ناراضی از آنچه هست، آنچه هست خرسندشان می‌دارد. هیچ نه کینه دارند، و نه به همسایه رشک می‌برند؛ یقین می‌دانند که هیچ جا بهتر از خانه خود نیست، و هیچ چیز زیباتر از آن نیست که در آن بمانند؛ بیزار از جنگ، خوگیر به آنچه مایه آسایش است، چهل و پنج سال آرامش... و ناگهان يك روز، بی‌غرولند، ساز جنگ بر خود راست می‌کنند... چه قدر این مردم جدل‌پیشه فرمانبردارند! آماده‌اند - بی‌شور و هیجان - که همه چیز را فدا کنند. زیرا «کاری است کردنی»: «کاری است که همیشه کرده‌اند...» بسته به زاویه‌ای که از آن نگاهشان کنند، مردمی هستند احمق و دل‌انگیز. آن مایه پذیرنده خوبی ساده دلانه و بی‌قیدانه‌شان، نشانی از پوچی دارد؛ ولی به همان اندازه هم عظمت در اوست.

و اما فرزندان، ما از اینان چه می‌دانیم؟ آنچه آشکارا نشان می‌دهند جز بازی نیست. کار حقیقی در ژرفنا صورت می‌گیرد. چشمان معلم یا پدر و مادر دورتر از پوسته جوان نمی‌بیند. شما از بچه جز آنچه موجب می‌شود که او را به فلان نام بخوانید چیزی نمی‌شناسید. شما آن هستی جاودانه را که سن و سال ندارد و



آتش آن در زوایای هر روح، خواه بزرگ و خواه کوچک، نهفته است نمی بینید. شما هرگز نمی توانید بدانید که آتش هرگز زبانه نخواهد کشید... اعتماد کنید... شکیباً باشید!...

ولی آنت اعتماد و شکیبایی نداشت.

او همچون شناگر زورمندی بود که می خواهد از رودخانه بگذرد و در خلاف جهت آب می رود. یا مانند آن پرندگان مهاجر که رو به باد پرواز می کنند. در پاریس، وقتی که در پیرامون خود بوی تب می شنید، پنجره ها را باز می کرد؛ در برابر، به اراده آرامش توسل می جست. - این جا، وقتی که پرده ضخیم بی قیدی را می بیند، صدای رنج را می شنود که برخاسته است. آنت نگران است. اگر از دیگران ناراضی است، از آن رو است که از خود راضی نیست. آنان همان اند که باید باشند، آنان به اقتضای سرشت خود هستند. ولی او، آیا به اقتضای سرشت خود هست؟ آنت این جا چه می کند؟ يك سال است که خویشان را به دست سرنوشتی سپرده است که ملتش را با خود می برد. در آغاز، آنت لذتی پرتوان از آن می برد؛ به زودی، بدان خو گرفت. اکنون نوبت خستگی است. نیرویی نهفته، دوردست، در درون او اعتراض می کند. آنت نیک تشخیصش نمی دهد، گیج و و بیج از آن رنج می برد؛ در برابرش خود را مقصر احساس می کند. و این پشیمانی مبهم روی هر آنچه آنت می بیند سنگینی می کند، - روی این دنیای کوچکی که افقش بدان محدود است، روی این بشریت ریزنقش. آنت عیب های مردان را در این چهره های کودکانه می بیند. سرنوشتشان را، آینده مبتذل و بن بست زندگیشان را می بیند. پسر خود را می بیند که در میان این انبوه بی نام و نشان گم گشته است. - در این هزاران مورچه ای که از لانه به در آمده همچون رودی روان اند و نمی دانند به کجا می روند. آنت خود را به صورت يك مورچه کارگر بی فرزند می بیند که، تهی دست از شادی، وظیفه مکانیکی خود را انجام می دهد. به نظرش می رسد که این بچه ها همه - حتی پسر خود او از ملکه ای غول آسا و خرف، طبیعت نام، بیرون آمده اند... آنت دهانی بدمزه دارد و روحی خشک شده.

همه چیز کم دارد. تنها پسرش نیست که بی رحمانه کم دارد. - آنت خود را

کم دارد.



پسرش هم او را کم دارد. - ولی مارک کسی نیست که بدان اعتراف کند. مارک از او جدا شده بود، سخت در خشم که چرا آنت وی را ترك گفته، به شبانه‌روزیش فرستاده، زندانیش کرده است... زندانی!... خواهیم دید!...

تا چهار هفته، مارک برایش نامه نوشت. آنت يك بار و دو بار و سه بار برای پسرش نامه فرستاد، ابتدا مادرانه و جدی، ضمن آن که در پرده بدو می‌فهماند که اگر خود را اصلاح کند خواهدش بخشید، - (بخشیدن! بخشیدن، آن هم به او!... این اوست که نمی‌بخشد!...) - پس از آن با لحنی برآشفته از آن که مارک نامه نمی‌داد، و سرانجام نگران و سخت دلواپس... مارک دندان به هم می‌فشرد. تنها زمانی تصمیم به نوشتن گرفت که سیلوی، که آنت احوال بچه را از او خبر می‌گرفت، به تالار ملاقات دبیرستان آمد و او را سرزنش کرد. آن گاه مارک مهارت خود را به کار بست و نامه‌ای که در خشکی شاهکاری بود برایش فرستاد. بی‌کم‌ترین سرزنش یا گله‌گزاری. بی‌هیچ تلخکامی. (چه در آن صورت اندکی از احساس قلبی‌اش فاش می‌شد.) ادبی سرد. يك «جریمه نوشتنی» که مارک وانمود کرد که از این پس درست سر هر پانزده روز می‌باید بنویسد، و از خواندن آن هیچ چیز از او و از زندگیش دانسته نمی‌شد. مگر همان صورت بیرونی آن، عاری از هرگونه رنگ و مزه و لحن خصوصی. آنت بیهوده اصرار می‌ورزید، از جزئیات جویا می‌شد. خوب پی می‌برد که مارک می‌خواهد دل‌ماندگی خود را به رخش بکشد. آنت گاه می‌کوشید که او را بر سر لطف آورد، و گاه می‌خواست که مانند او سخت‌دل باشد. ولی همیشه لحظه‌ای فرامی‌رسید که محبت واپس زده یکباره سر باز می‌کرد. بچه در کمین همچو لحظاتی بود، و از آن به خود می‌بالید. آنت بعد پشیمان می‌شد. زیرا مارک به شیوه‌ای باز تیره‌تر و بی‌علاقه‌تر برایش می‌نوشت. اکنون دیگر آنت نامه‌های او را با احساس درد از آن چه می‌باید بخواند باز می‌کرد. و باز، به رغم هر چیز، امیدواری. و همواره باز، سرخوردگی. آنت از رنج بردن و انتظار کشیدن خسته می‌شد. همین که روز نوشتن نامه می‌رسید، (مارک جز در صورت نامه گرفتن پاسخ نمی‌داد)، يك روز به تأخیرش می‌انداخت، سپس دو روز و باز سه روز... و آن وقت انفجار سرزنش و محبت بود که آنت نمی‌توانست بر آن چیره گردد... پس از آن هم آنت يك ماه خاموش ماند... حال که مارک غم آن ندارد!...

مارك از خاموشی يك ماههٔ آنت تقریباً بیمار شد. هرچه هم ادای مردان نیرومند درمی آورد و می خواست به نامه های مادر اعتنا نکند بیهوده بود. وه که چه انتظار آن داشت! تنها غرورش نبود که از کین توزی با لذت به خود می گفت:

- نمی تواند از من چشم ببوشد!...

این عطر محبت که باد از دوردست و روستا به سویش می آورد، مارك اکنون نمی توانست از آن چشم ببوشد. تا زمانی که نامه های مادر مرتب در روز معین آمده بود، مارك وانمود می کرد که آن ها را با بی اعتنایی، به عنوان چیزی که بدو بدهکارند، دریافت می کند. همین که دیگر میانشان فاصله افتاد، مارك به کمبودشان در زندگی خود پی برد؛ ناشکیبایی در او درگرفت؛ و با آن، آرزومندی. وقتی که سرانجام عطر محبت مادر به همراه نامه به مشامش می رسید، حریصانه از آن لذت می برد... و نیاز به گفتن نیست که از اقرار بدان سر باز می زد!... (پسر دغلباز!...) ترجیح می داد که لذت خود را به غرور خویش نسبت دهد که با گستاخی می گفت:

- يك بار دیگر به زانوش در آوردم!...

ولی هنگامی که آنت دیگر نامه ننوشت، مارك ناگزیر شد که در دل به این حقیقت اهانت بار اعتراف کند: «به مادر نیاز دارد...» در دل اعتراف کند؟ نه! نه!... «من چیزی نمی دانم، چیزی ندارم که اعتراف کنم...»

شب، مادر را به خواب می دید. خواب هایی که آنت پیوسته در آن ظاهر می شد، بی آن که هرگز مهربان باشد، هرگز دوستانه باشد، بلکه پر نخوت و سخت گیر و طعنه زن، برای آزردن دل او، برای خوار داشتن او... مارك بیدار می شد، بیزار از آنت، و دیوانه وار مشتاق... چه؟... مشتاق آن که سخنان دل آزار به او بگوید، او را در چنگ داشته باشد، رنجش بدهد، از او انتقام بگیرد... ولی تعاس دست هایش مارك را از جا می جهانند. تصویر مادر را از خود می رانند... تصویر باز می آمد... آن دهان زیبای تحقیرکننده... مارك درصدد برمی آمد که در خاطرهٔ خود بدان اهانت کند. به زندگی آزادی می اندیشید که مادرش می بایست گذرانده باشد و اینک او را از آن منع می کرد... همچنین در خواب زن های دیگری می دید که به هیچ رو، نه در خطوط چهره، نه در رفتار و نه به سن و سال به آنت شبیه نبودند، و با این همه مارك بی چون و چرا آنان را با مادر خود یکی می گرفت:



و این بدو امکان می‌داد که در غرقاب تهی از روشنایی، احساسات واپس زده خود را - این ازدهای هزار سر را - به حساب او ارضاء کند...  
چه ماه‌هایی!... تبار و دست و پا بسته، در این آغل چارپایان!... زندانی!...

و همچنین زندانی، این اندیشه‌ها و این تنهای جوان آتش گرفته! زندان مدرسه شبانه‌روزی - برایشان از کوچه هم خطرناک‌تر است. جان را ملال به تباهی می‌کشاند. اضطراب، انتظار، شهوت‌خواهی، ترس، بی‌رحمی این حیوان‌های کوچک را آزار می‌دهد. دود گوگردی که همچون ابر بر فراز شهر محاصره گشته سنگینی می‌کند مغزشان را کرخ و اندام‌هاشان را مسموم می‌دارد. این ابر خوابگاه‌های عرق کرده را که مراقبت در آن سستی گرفته است در بر می‌گیرد. سرمشق بد را سرپرست خوابگاه داده است. هر سه شب یک بار، با هم دستی کلیددار بیرون می‌رود. ناظم در اتاق پهلویی خروپف می‌کند. همین قدر که کارها در خاموشی یگذرد، زندانیان تا سپیده‌دم زنجیر گسسته‌اند. مارک گوش فرا می‌دهد، احساس خفگی می‌کند، و با دلی به هم خورده بدر می‌رود. از پنجره‌ای به باغ شبانه‌روزی - به باغ زندان - فرو می‌جهد...

شب تاریک. چهار دیوار. بالا. آسمان تیره رنگ. پرتو یک نورافکن می‌گذرد و ظلمات شب را می‌کاود... مارک به زندان دیگری رفته است... خود را به دیواری که در طول کوچه خلوت کشیده است می‌رساند. در خانه‌ها روشنایی نیست. در این کوی بورژوازشین که از مرکز شهر و از صداها به دور است، همه چیز به خواب رفته است. بسیاری از ساکنان از پاریس گریخته‌اند. مارک خم می‌شود... دیوار خیلی بلند است! خطر آن هست که پاهایش بشکنند. با این همه، خشمی در او هست که وادار به فرارش می‌کند. اینک او بالای دیوار است، پاها از دو سو آویخته! بادو دست آویزان می‌شود و پاهایش شکافی در دیوار می‌جوید که بتواند در آن بند شود... در کوچه صدای قدم‌هایی می‌شنود که به سویش می‌آید: می‌کوشد تا دوباره بالای دیوار برود... اما دیر شده است! او را دیده‌اند. از آن پایین، در تاریکی، صدایی می‌پرسد:

- می‌خواهی بپری؟

مارک می‌پرسد:

- شما که هستید؟



ولی از هم اکنون دو دست بالا آمده پاهای او را گرفته است، و صدا می گوید:

- بپرا من می گیرمت!...

پاها روی پیاده رو، مارک خود را در کوچه می باید. گرداگرد او دیوارهای خانه های غمزده. و شب، بر فراز آن... یک زندان سوم. گویی کابوسی است. جعبه ای با چند محفظه. می توان بیرون رفت، به درون آمد، از یکی به دیگری منتقل شد؛ ولی سرپوش بزرگ بالایی همچنان افتاده است...

ناشناسی روبه روی اوست، و دست بر او می کشد. هر دو تقریباً به یک قدند. کبریتی گیرانده می شود. و شعله اش یک دم هر دو چهره را روشن می کند. او کارگر جوانی است، نه چندان بزرگ تر از مارک. رخساری بی مو، رنگی خاکستری، خطوط چهره ظریف، حالتی عصبی، پلک هایی مورب و در زیر آن مردمک هایی متحرک، نگاهی کنجکاو که می گریزد، لمس می کند اما قرار نمی گیرد، لبخندی دوبهلو در کنج لب های رنگ پریده... باز میانشان شب فرو افتاده است. ولی یکدیگر را خوب دیده اند. آن یکی، بازوی مارک را مالش می دهد و به او می گوید:

- کجا می روی؟

مارک می گوید:

- نمی دانم.

- پس، با من بپا!

مارک دودل است. غریزه اش برحذرش می دارد. بر مخاطرات جنگل آگاه است. از حریف هیچ چیز نمی داند؛ ولی بو می کشد که او خود از این جنگل است. قلبش می تپد. ولی کنجکاویش بر ترس چیره می شود. و از آن گذشته، مارک اگر هنوز دلاور نیست، بی باک هست. (دلاوری بعدها به دست می آید، آن گاه که شخص در وضعی است که می تواند نیرومندی و ضعف خود را برآورد کند، - یعنی پس از آن که آن ها را به آزمایش گذاشت.) مارک کنجکاو است که خطر کند. - بازوی خود را از دستی که می فشاردش بیرون می کشد؛ و در حالی که به نوبه خود با هر دو دست آن یکی را، اگر چه با فاصله، گرفته است، می گوید:

- برویم!

بی آن که بیرسد کجا.

سراسر شب آن دو ول می‌گردند. همچنان که دست‌هاشان در آغاز، جان‌هاشان یکدیگر را لمس کرده‌اند. ناشیانه، هر دو اندکی خشن. از یکدیگر می‌ترسند؛ ولی نمی‌دانند که آن دیگری هم می‌ترسد. - نه آن ترس جسمانی. تماس نخستین، آن را در مارک تقریباً از میان برده است. هنگامی که در کنار هم به خاموشی راه می‌روند، هر از چندی از نو ظاهر می‌شود. مارک در جیب خود با چاقویی ور می‌رود. - سلاحی بی‌خطر که نمی‌داند چه‌گونه به کار برد. آن دو با شتاب به گفت و گو درمی‌آیند. دلشان به سخن اطمینان می‌یابد.

در روشنایی روز اگر می‌بود، آن دو به کندی به هم نزدیک می‌شدند. ولی شب، در این کوچه‌های سیاه‌پوش که در آن چراغ‌ها، چنان که گویی در پای ناپوت، کورسو هستند، تفاوت‌ها محو می‌شود، آن دو از يك گله‌اند. آرزوهای یکسانی به پیش می‌رانندشان. خطرهای یکسانی تهدیدشان می‌کند. خسته از راه رفتن، یا درست‌تر بگویم، از آن جا که پیش از رفتن دورتر می‌خواهند یکدیگر را بررسی کنند، در يك میدان تاریک روی نیمکتی می‌نشینند.

آن يك کازیمیر<sup>۱</sup> نام دارد. سیگاری می‌بیچد و به مارک تعارف می‌کند. مارک که از دود خوشش نمی‌آید و حالش از آن به هم می‌خورد، سیگار را می‌گیرد و می‌کشد... آه، شرمندگی! مارک در جیب خود هیچ ندارد، نه توتون، نه پول: دمی دیگر چه خواهد کرد؟... این دلواپسی او را مانع از گوش دادن می‌شود. ولی، با این همه، می‌شنود؛ و کنجکاویش باز بر او چیره می‌گردد. اعتماد و اعتماد متقابل! از زندگی خود برای همدیگر حکایت می‌کنند...

کازیمیر کارگر برق است. در يك کارخانه ارتشی کار می‌کند. رقم درآمد روزانه‌اش مارک، این بچه بورژوا را که هیچ درآمدی ندارد و جز خرج کردن چیزی از دستش بر نمی‌آید، خرد می‌کند. کازیمیر در پی سوءاستفاده از برتری خود نیست؛ مدت‌هاست که از آن خبر دارد؛ شاید آماده باشد که آن را با فرودستی بورژوایی که از هنگامی که از مادر زاده است تحقیرش می‌کند و بر آن رشک می‌برد معاوضه کند. ولی امشب او نه به تحقیر می‌اندیشد و نه به رشک. کششی نیرومندتر در او کارگر افتاده است. چهره‌ای که ساعتی پیش به يك نظر



دیده است، این جهان ناشناخته انسانی... خود او نیز برای مارک ناشناخته است. هر دو در پی کشف یکدیگرند. موانع برداشته شده است. مگر مارک از طبقه خود نگرینخته است؟ (کدام است طبقه این فرزند بی پدر؟) میانشان برابری برقرار است.

ولی کازیمیر بزرگ تر از اوست. - نه چندان به سن و سال. چند ماهی بیش با هم تفاوت ندارند، و این به گفتن نمی آید. - کازیمیر از حیث تجاربتش که زندگی در کوی های کارگری بر هم انباشته است از او بزرگ تر است. مارک چیزی نمی گوید؛ شرمنده است و حریص به شنیدن. خاموشی اش بهتر از هر چیزی به کار او می آید. به نظر می رسد چیزی را که آن دیگری نمی داند او می داند. و گاه که خطر می کند و چیزی می گوید، آن را با کلماتی کوتاه و ساطوری و به لحنی طنزآمیز ادا می کند که به اشتباه می اندازد.

اشتباه مدتی دراز نمی پاید. نباید از نزدیک در آن نگرست. همچنین آن چهره دخترانه اش، در روشنایی چراغ کافه ای که کازیمیر او را بدان جا می کشاند. در برابر نگاه کازیمیر، نگاهی تیز و زیرجلی، که مانند پیچک مو از پهلو بند می شود، نگاهی که در کمین اوست، در او می کاود، و موجب دستپاچگی و کششی توأم با خشم در او می شود، پرده از راز پخمگی و سادگی مارک برداشته می شود. می خواهد از او بگریزد، یا که به مبارزه اش بخواند؛ ولی میان این هر دو دودل مانده، نه این از دستش برمی آید نه آن؛ خود را لو می دهد: تسلیم شده است.

مارک در راه پیمایی های کازیمیر در جنگل همراه وی بود. - اگر آنت بو می برد!... چه چیزها که چشم ها و دست ها و پیکر پسرش لمس کرده اند!... ولی برای این جان های کوچک سرسخت مصونیتی هست که هیچ آلاشی تا هسته درهم فشرده شان نمی رسد. اینان با همان چیزی که می باید از دست بروند رستگار می شوند؛ کنجکاویشان. می خواهند ببینند و بدانند، می خواهند لمس کنند. - آری، ولی...! *Nolime tangere* نمی گذارند که دستی لمسشان کند...



- «من دست زدم. و می گذرم. با تو بیگانه می مانم. پیش از آن که بشناسمت، با تو بیگانه بودم. از آن زمان هم که شناختمت، باز با تو بیگانه ترم. دلم به هم می خورد. از تو. از خودم. از خودم، بیش تر. من تنم را، دست ها و چشم هایم را، آلوده کرده ام. سخت می شویمشان. ولی قلب من دست نخورده است. با لجن در تماس نبوده است...»

... و در این لجنزار پاریس، چه بسا خرده فلز گران بها که برگرفته ام!...

در این پسر کوچو و کارگاه، در همقطاراننش، در این توده به هم بسته جان ها که مردم شهرها از آن تشکیل یافته است، فضیلت ها و رذیلت ها درهم آمیخته اند. پوسیدگی و هوای نمکین دریا.

شهوتهی به شدت تحریک شده از تب گرم گله، - حواسی نعوظ یافته و پیش از وقت سوخته و سیر گشته، - يك کنجکاو و وحشیانه که پیش تر از آرزوها می تازد و آن ها را برمی انگیزد و از توان می اندازد، - شوری مفرط که پیش از بارور کردن فرو می نشیند، - همه چیز را آزموده، همه چیز را به کار برده، - تن در عنفوان شکفتن پژمرده، - کرک جان با خشونت له گشته، گیاه لگدمال شده، در همه جای تن نشان لذت دستمالی شده عاری از شادی، به مانند جنگل های پیرامون پاریس پس از یکشنبه های بهار... منظره ویرانی، دیو شهوترانی که پستان نژاد را می دوشد و خشکش می کند، شانگری که شکمش را - نیروی عمل و باروریش را - می خورد...»

ولی، برفراز زمین ویران شده، بادهای در گذرند: پس از آن باد که می سوزاند، آن يك که زندگی نو می بخشد. بارشی کافی است تا گیاه لگد خورده گله سر بلند کند و گندم با مرغ دوباره سبز شود. - آزادی نیزه آشیل<sup>۱</sup> است. می کشد و بار دیگر زنده می کند.

کازیمیر که زاد و بودش او را در کوره اجتماع انداخته از نفس سوزان آن به نحوی پیشرس داغ شده بود، - در عفونت گداز پر هرج و مرج لذت ها و رنج های به يك سان خشن و به يك سان کشنده، - در این رژیم ویرانگر، در این بهداشت وحشی گونه و مسکن گندزده، ناپاکیزگی تن و جان، تغذیه ناسالم، نوشابه و کار، و

۱) Achille، پهلوان افسانه ای یونان که نیزه اش گویا به زخم هایی که وارد می کرد بهبود می بخشید.

هذیان باقی‌های بی‌تناسب با سن و سال او، - کازیمیر از هر دو سر می‌سوخت. حالت تحریک هوش کم‌تر از آن تن خطرناک نبود. ولی بارورتر بود، و آن دو با هم تعادلی غیر طبیعی درست می‌کردند که شخص را پیش از بلوغ فرسوده می‌داشت و او را به هنگامی که نیازمند همه نیروی خود برای عمل بود وامانده به جا می‌گذاشت. اما دست کم مانع از آن می‌شد که در آبریزگاه شهوات غرق شود. آری، حتی این فشار دیوانه‌وار همه کام‌ها، این آزادی هیستریکی و بی‌هیچ مانع اخلاقی و همچنین بی‌آن پیشداوری‌هایی که کفاره اخلاق عادی است، با جهش‌های ناگهانی هوش شلنگ‌انداز شخص را در فضایی روشن به پیشه‌های سرسبز می‌رساند که در آن جوانه‌های اندیشه آینده نیش می‌زد. ماده بز هوش در آن جاها نمی‌ماند. به یک خیز پایین می‌آمد، ولی تلخی نیروبخش سبزی سالمی را که جویده بود زیر دندان داشت.

کازیمیر آنارشیزست بود. غرور خودآموختگان، پر باد از دانشی بد دستچین شده و باز بدتر هضم شده، خودخواهی جزمی و اداهای بازیگرانه، شوق بحث‌های بیهوده، گمراهی جنسی، ویرانگری دیوانه‌وار همه ارزش‌های مستقر، لاف و گزاف نفی اخلاق، ستیزه‌جویی دسته‌ها و افرادی که به یک‌دیگر رشک می‌برند، - این همه در بنای سرپر کشیده‌ای که برای به پا داشتن آن به دست‌ها و قلب‌های پاکی از تراز «رکلو» ها و «کروپوتکین» ها نیاز بوده است همواره بسی ویرانی به بار آورده است. در این بنا هیچ گاه جز مستی برگزیدگان ریاضت‌کش سکونت نخواهند داشت. توده انبوهی که به سوی آن می‌تازد از اعتبارش می‌اندازد، همچنان که توده‌ها با جای دادن خدایان کوچک خویش - این پای‌اندازان خدا - در کلیساهای مسیح، آن‌ها را از اعتبار انداخته‌اند.

ولی خود واژه آزادی دارای خاصیتی جادویی است، حتی بر جان‌هایی که در منجلاب کام‌های خود فرو رفته‌اند. این یک نیروی بهلوانی است، (می‌گویید پندار است؟... چه اهمیتی دارد؟) که بندگی را، همه بندگی‌هایی را که دست و پای جان را بسته است، نفی می‌کند... اخلاف رقت‌انگیز آن تیتان که بر ضد *Sicvolo*

۱: Reclus، جغرافی‌دان و انقلابی فرانسوی (۱۹۰۵ - ۱۸۳۰).

۲: Kropotkine، انقلابی روس و تئوریسین آنارشیزم (۱۹۲۱ - ۱۸۴۲).

۳: Titan، تیتان‌ها پسران زمین و آسمان‌اند که بر ضد خدایان شوریده‌اند و هنگامی که می‌خواسته‌اند به



*jubeo* که جبار آسمان بر زبان می آورد شورش کرده است!... در این واماندگان آتش مقدس پرومته را می توان باز یافت.

مارک در زیر قدم های خود جرقه اش را می دید که چک چک می کرد. اینک آن ساعت استثنایی که در آن برادران دشمن خو: آنارشویست ها و سوسیالیست ها و سندیکالیست ها، در شورش خود بر ضد جنگ، ستیزه های گذشته خود را از یاد می بردند تا در چنین زمینه ای با هم متحد شوند. بس که آنان به شماره کم بودند! به زحمت يك مشت! همه آن دیگران میدان را خالی کرده بودند. - از ناتوانیشان در برابر افکار عامه، از ترس کیفر، به انگیزه غریزه های دیرینه غرور ملی، یا به بوی خونی که می توان لیس زد، و به ویژه از سر آشفستگی، - آشفستگی هراسناک اندیشه های خطایی که دموکراسی ها، مانند بوقلمون، به افراط از آن فرو می دهند. هیچ گاه ژرئوئیت ها در روزهای شکوفان فن کلام، چنین دیوانه وار به موشکافی در مفاهیم پرداخته اند، - چیزی که اگر در همه زمینه ها به کار رود موفق می شود که همه چیز را به هم مخلوط کند: جنگ و صلح، حق و بیدادگری، آزادی و انصراف از همه آزادی ها. نتیجه قطعی تر این همه آن بود که اقلیتی از جان ها که تا آن زمان با سرسختی کوشیده بودند تا خود را آزاد سازند به جایگاه پاروزنان در کشتی های اعمال شاقه برمی گشتند و، با پشت خمیده، زیر ضربات شلاق بارو می زدند. در پایان ۱۹۱۴، سرکشانی که در پاریس خود را برکنار از غل و زنجیر نگه داشته بودند به دوازده تن هم نمی رسیدند. از آن پس، اندک اندک بر شماره شان افزوده شده بود و به صورت دو یا سه گروه کوچک در آمده بودند که روشن بین ترینشان گروه زندگی کارگری بود.

مارک، روز یکشنبه، در پاره ای اجتماعاتشان حضور یافت. آنچه در آن جا شنید او را به لرزه درآورد.

آسمان هجوم برند ژوپیتر به صاعقه آن ها را کشت.

۱ من می خواهم و امر می کنم.

۲ Prométhée، پسر یکی از تیتان ها که آدمی را از گل و لای پدید آورد و برای آن که به او جان دهد آتش را از آسمان دزدید. ژوپیتر او را بر کوه قفقاز به بند کشید و کرکسی را مأمور ساخت که بیوسته جگر او را بخورد.

۳ یکی از فرقه های کنیشان.



تا آن ساعت او جنگ را هرگز به بحث نگذاشته بود. بسیار روشن بین تر از آن بود که بی رحمی و ستم آن، و شاید هم احمقانه بودن آن را، درک نکند. ولی پذیرفتن آن را کاری مردانه می شمرد. مارک در سن و سالی بود که در آن بالاترین فضیلت در این يك کلمه خلاصه می شود: مردانگی. و زور ستم پیشه، بیش تر از زوری که عادلانه به کار رود، کششی نهفته اعمال می کند: زیرا بیش تر زور می نماید، یکسر خام و یکسره ناب است، و خطر بیش تری دربر دارد. مارک از ستایش قانون بی رحمانه پیکار برای زیستن برای خود مایه غرور می ساخت، - قانونی که آدمیان را مانند خرچنگ هایی که در يك سبد انداخته باشند زندانی جنگی جاودانه می کند. جای اشک ریختن نیست. باید نیرومند بود!... و درست از آن جا که او خود ضعیف بود، در نشان دادن بدبینی توأم با پوزخند خود که مایه بیزاری آنت شده بود اصرار می ورزید:

- بدا به حال من، و همچنین دیگران! بدا به حال کسانی که از پا می افتند! بر من است که به زور یا به حيله کاری کنم که دست بالا را داشته باشم!...  
 مارک خوش داشت که اعتراض های خشم آلود مادرش را بر ضد این لاف و گزاف نامردانه تحقیر کند. از سر بی اعتنائی آن ها را «احساساتی بازی» نام می داد. و چون چنین می گفت دیگر همه چیز گفته شده بود!...  
 - شر و ور بی مزه! کالای باب دل زن ها! تو پوزه ات را بزرگ کن! من می باید دندان هایم را تیز کنم...

حقیقت آن که آنت در آن هنگام در بحبوحه آشفستگی بود. هنوز جنگ را می پذیرفت، اما از پذیرفتن جنبه تنگین آن، که نفس پلید درنده گوشت خوار باشد، سر باز می زد. آنت در نیمه راه اندیشه توقف می کرد؛ جرأت نگاه کردن تا ته نداشت. از این رو برایش دشوار بود که سرکشی های خود را بر دلایل عقلی بنا نهد. برای راه یابی، حس درونی اش کفایت می کرد. - این اما برای مارک بس کم بود. مرد به مفاهیم مشخص - خواه غلط و خواه درست - نیاز دارد تا برچسب هایی به سودهای خود بزند.

مفاهیم مشخص را مارک مشت مشت نزد منطقی دانان اندیشه کارگری پیدا کرد. همه طغیان هاشان به دقت استنتاج شده روی چوب بست های ارقام و واقعات بنا گشته بود. - گفتار بی تصنع، کند و کورمال و یکنواخت مرهیم که در

پی واژه درستی می‌گردد که به هیچ رو از حد اندیشه فراتر نرود، آن درست کاری پرشکوه «فوسیون»<sup>۱</sup> وار او که تبری در دست فصاحت بود؛ ساده‌دلی آسوده مونات<sup>۲</sup> که از خود و از شما ترك علاقه می‌کند تا توالی واقعات مشاهده شده را به درستی دنبال کند؛ - دقت پولادین و سودای در فشار مانده روسمر<sup>۳</sup> که می‌ترسد اگر به عواطف خود میدان دهد به اندیشه خیانت ورزد؛ - این گرمای یخ بسته روی نوجوان شکاک و تندمزاج و تبنك اثری منقلب کننده داشت. آن جنبه کار پنهانی که این اجتماعات از آن ناگزیر بود، آن خطر مداومی که روی این سردابه‌های کوچک پرواز می‌کرد، فشار سنگین توده عظیم ملت‌ها که این «خواهندگان» عدالت، این جویندگان حقیقت و روشنایی در پرده داشته‌شان را زیر مشت خود می‌گرفت، - با همه سردی رهبران، روحی مذهبی به عصیان‌شان می‌داد. جنبه پنهانی کار، در روشنایی نورافکن‌های در پس حایل نشانده، این چهره‌های تیره و این چشمان خسته را دگرگون می‌نمود.

و آن بچه بورژوازی مغرور در برابر برخی از این پیشه‌وران که در زمینه عاطفه قلبی بر او پیشی می‌گرفتند احساس خواری کرد.

پیتان<sup>۴</sup>، - بابا پیتان، چنان که همه صداس می‌زدند، هرچند که به چهل سالگی هم نرسیده بود، - مردی کوتاه و لاغر، چابک، با سری به نسبت تن بس بزرگ، نخستین چیزی که در او جلب نظر می‌کرد ریش سیاهی بود که چهره‌اش را می‌پوشاند، و لب‌های کلفتی که زیر پشم‌ها نهفته بود. رنگ رویش زرد بود، بینی پهن، چشمانی قهوه‌ای مخملی که در آن سیاهی چشم و مردمک‌ها به هم درآمخته بود، مانند سگان نژاد باربه<sup>۵</sup>.

در اجتماعات، هرگاه که مارک نگاهش را در تالار به گردش می‌آورد، به این چشم‌ها و لبخند عبوسشان برمی‌خورد. در میان رفقا، پیتان یکی از افراد نادری

۱) Phocion، سردار و خطیب آتنی، شهردار در دستکاری و بی‌غرضی (حدود ۳۱۷ - ۴۰۰ پیش از میلاد).

2) Monatte.

3) Rosmer.

4) Pitan.

5) Barbet.



بود که گفتی به مردم نه تنها به خاطر مفاهیم (یا برای نفع شخصی خود) علاقه نشان می‌داد، بلکه از این رو که آنان آدمی بودند، از سر آن چنان محبتی که در سگ نسبت به آدمیان هست. او به سوی بورژوازی جوان جلب می‌شد: ناراحتی‌اش را به حدس درمی‌یافت. و غریزهٔ مارک نیز به وی خبر داد که سگی از نژاد ترنوو، شناکنان از میان رودخانه به سوی او می‌آید. آن دو به یکدیگر پیوستند.

پیتان چینی بندزن دوره‌گرد بود. در یکی از محلات حاشیهٔ پاریس مغازه‌ای داشت که کارهای دقیق‌تر خود را در آن جا انجام می‌داد. چیره‌دستی‌اش در کار موجب شده بود که به تعمیر اشیایی هم از مصالح گوناگون، چوب یا سنگ، و همچنین چیزهای کوچک زینتی بپردازد. از آن جا که کارگری آزاد بود، بهتر از رفقای کارخانه و کارگاه خود می‌توانست از وقت خود برخوردار شود؛ و او آن را برای خدمت به آرمان رنجبران به کار می‌برد. داوطلب می‌شد که دعوت‌ها و جزوه‌ها را از این سر به آن سر پاریس برساند، به فراموشکاران اخطار کند، خفته‌ها را از خواب برخیزاند، افراد را گرد هم آورد. مارک از برخی تعطیل‌های بعد از ظهر دبیرستان استفاده کرد و به همراه پیتان رفت. زود خسته شد. برای پیتان نه هوا اهمیت داشت، نه دوری مسافت. با قدم‌های ناهموار اما محکم و خشک مانند کهنه سربازان می‌رفت، می‌رفت. تا زمانی که وظیفه‌اش به انجام نمی‌رسید، توقف نمی‌کرد؛ هیچ هم نمی‌نوشتید. با او شوخی می‌کردند که نذر دارد مشروب نخورد و از زن هم پرهیز کند: چه رابطه‌ای برایش نمی‌شناختند. زن هم نگرفته بود. با مادر پیرش، که غیرتمندانه پنهانش می‌داشت و سخت با پسر بد رفتاری می‌کرد، زندگی می‌کرد. پیتان، فرزند مردی می‌خواره، زیان و آسیب چنین اعتیادی را در کودکی دیده بود؛ و داغ تباهی آن را در مزاج خود که پنهانی علیل بود داشت. بی‌شک معافیتش از خدمت سربازی برای همین بود. همچنین به همین علت بود که زناشویی را بر خود ممنوع داشته بود. با آن که یک چنین زندگی نمی‌توانست شادمانه باشد، پیتان خوش بخت به نظر می‌رسید. هر چند که گاه مه‌اندوهی در نگاهش درنگ می‌کرد. دوره‌های خستگی غلیظی داشت که در آن از دیگران می‌گریخت، و سست و کرخ، زبان بسته و مغزگویی فلج گشته، به سوراخی می‌خزید. پس از چند هفته‌ای بار دیگر، با لبخند فداکارانه و با فعالیت خود، ظاهر می‌شد. آن وقت رفقا، که به هنگام غیبت او در غم او نبودند، طبیعی